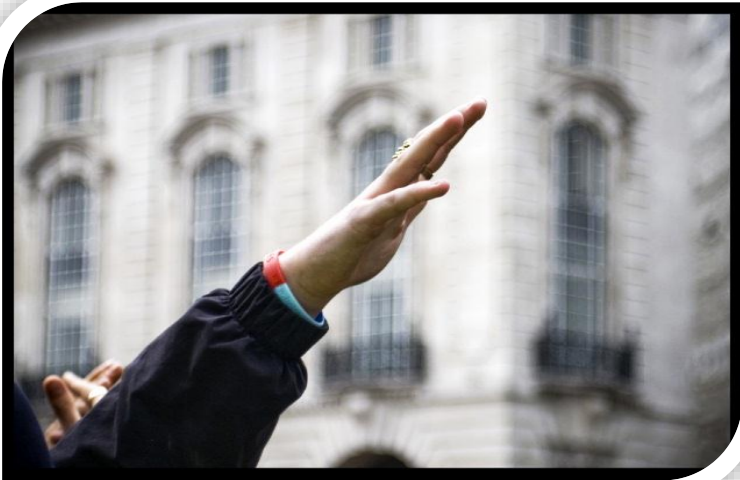


ظهور راست‌گرایی

گفت‌وگوی فاروق چادهوری با جان بلامی فاستر



ترجمه‌ی هومن کاسبی



مصاحبه‌ی زیر با جان بلامی فاستر سردبیر مانتلی ریویو که در ۵ اوت ۲۰۱۹ به اتمام رسید، توسط فاروق چادهوری برای «فرانتیر ویکلی» نشریه‌ی سوسیالیستی معروف کلکته انجام گرفت و قرار است این ماه در شماره‌ی ویژه‌ی پاییز این نشریه به انتشار رسد. بنابراین این مطلب در اصل برای مخاطب غیرآمریکایی در نظر گرفته شده بود. ما نیز آن را به دلیل فوریت مسائلی که به آن‌ها می‌پردازد، در این جا منتشر می‌کنیم. این مصاحبه عمدتاً مربوط به شرایط تاریخی ملازم با ظهور جنبش‌های راست افراطی جدید با سرشتی وسیعاً نوفاشیستی است. با این حال، تأکید بر این نکته مهم است که اگرچه به نظر می‌رسد این گونه جنبش‌های سیاسی در حال حاضر روندی صعودی داشته باشند، و هنوز تا چیرگی آن‌ها راه درازی باقی است. در عوض، آنچه به ویژه در جهان پیشرفته‌ی سرمایه‌داری شاهد هستیم، توسعه‌ی همان چیزی است که [دیوید هاروی اخیراً از آن تحت عنوان ائتلاف نولیبرالی-نوفاشیستی یاد کرده](#) و افول دولت لیبرال-دموکراتیک را بازتاب می‌دهد. نوفاشیسم، خطرناک‌ترین و چندرنگ‌ترین پدیده در این بلوک تاریخی نوظهور راست‌گرا است. به علاوه، تمام این‌ها را باید در رابطه با بحران ساختاری سرمایه‌داری و تلاش‌های روبه‌رشد طبقه‌ی حاکم برای بازسازی روابط دولت-سرمایه به‌منظور خلق رژیم‌هایی انحصاری‌تر برای سرمایه‌نگریست. بزرگ‌ترین مجهول در این وضعیت، واکنش جناح چپ است که ریشه در طبقه‌ی کارگر دارد و لاقلاً به‌طور بالقوه، جنبش توده‌ای نهایی باقی می‌ماند - جنبشی که قادر به توقف، وارونگی و سرنگونی سرمایه است و مسیر جدیدی را به‌سوی جامعه‌ی برابری بنیادی و پایداری زیست‌محیطی (یعنی سوسیالیسم) ترسیم می‌کند. - مانتلی ریویو

فاروق چادهوری: نقشه‌ی سیاسی در هر دو سوی اقیانوس اطلس به‌طور روزافزونی با ظهور راست‌گرایی مشخص می‌شود. در اروپا، ما با ووکس^۱ و طلوع طلایی^۲ به ترتیب در اسپانیا و یونان، بدیل برای آلمان،^۳ قیام ملی^۴ در فرانسه، حزب فنلاندی‌ها^۵ در فنلاند، لیگ^۶ در ایتالیا، حزب محافظه‌کار خلق^۷ در استونی و بسیاری دیگر، از دموکرات‌های سوئدی^۸ در شمال تا جبهه‌ی مردمی ملی^۹ در قبرس، روبرو هستیم. اکثر اقتصادهای اروپا، از بزرگ‌تر و قوی‌تر تا کوچک‌تر و ضعیف‌تر، شاهد پیش‌روی انتخاباتی نیروهای راست‌گرا هستند. در کران مقابل اقیانوس اطلس، ظهور نیروها و روندهای راست‌گرا هم در سیاست جریان اصلی و هم در گروه‌های جدیدی که تبلیغ و توسل به خشونت می‌کنند، به چشم می‌خورد. گزارش‌هایی از گروه‌های راست‌گرای مسلح در رسانه‌های جریان اصلی ایالات‌متحده نیز منتشر شده‌اند. این واقعیت در هر دو قاره کاملاً واضح است. منابع -اجتماعی، اقتصادی و سیاسی- ظهور راست‌گرایی در این دو منطقه چیستند؟

جان بلامی فاستر: بی‌تردید ما با موجی از جنبش‌های راست‌گرا مواجه هستیم که به نظر می‌رسد اصطلاح نوفاشیسم مناسب‌ترین توصیف برای آن باشد. به نظر من، بهره‌بردن از

^۱ Vox

^۲ Golden Dawn

^۳ Alternative for Germany

^۴ National Rally

^۵ Finns Party

^۶ League

^۷ Conservative People's Party

^۸ Sweden Democrats

^۹ National Popular Front

دیدگاهی تاریخی در تلاش برای درک آنچه امروز اتفاق می‌افتد، اهمیت دارد. کتاب برجسته‌ی اریک هابسبام^۱ به نام *عصر نهایت‌ها* در باب تاریخ قرن بیستم، فصلی را تحت عنوان «سقوط لیبرالیسم» در برمی‌گیرد. او در این فصل توضیح می‌دهد که دولت لیبرال-دموکراتیک در دهه‌ی ۱۹۲۰ عمدتاً به اروپای غربی و آمریکا محدود می‌شد؛ چراکه بخش اعظم دنیا در آن زمان مستعمره بودند. افراد انگشت‌شماری در آن دوره می‌توانستند لیبرالیسم را موج آینده به هر معنا تصور کنند. در سال ۱۹۲۰ شاید در حدود بیست و پنج دموکراسی مشروطه وجود داشت. در سال ۱۹۳۸ این رقم شاید به هفده کاهش پیدا کرده بود و در سال ۱۹۴۴ احتمالاً دوازده کشور از مجموع جهانی شصت و چهار دولت مستقل. البته این زمان متناظر با دوران فاشیسم بود. با وجود این، اشاره به رشد فاشیسم به‌عنوان علت تضعیف لیبرالیسم در دهه‌ی ۱۹۲۰، به بیان هابسبام «هم ناکافی و هم نه کاملاً بی‌ربط است».

علت مادی واقعی افول لیبرالیسم در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بحرانی اقتصادی-اجتماعی بود که با نبرد برای هژمونی جهانی همراه شد و بر تمام نظام سرمایه‌داری اثر گذاشت. دوره‌ی پس از جنگ جهانی اول، نشان‌گر دوره‌ای کوتاه از رونق و به دنبال آن رکود اقتصادی ناشی از انباشت بیش‌ازحد سرمایه بود. نتیجه‌ی امر، تحولات سیاسی تقریباً جهانی بودند. ثابت شد که این تحولات، زمین باروری برای جنبش‌ها از گونه‌ی فاشیستی هستند.

نظریه‌پردازان مارکسی به همراه بیش‌تر مورخان تا همین اواخر ستون فقرات فاشیسم را در بلوک یا ائتلافی سیاسی می‌دانستند که میان سرمایه‌ی انحصاری (امروزه انحصاری-مالی) و طبقه/قشر طبقه‌ی متوسط به پایین (خرده‌بورژوازی) شکل گرفته بود. راست رادیکال همچنین در طول تاریخ از بخش‌های روستایی، مذاهب مستقر، بازنشستگان و بخش‌هایی از ارتش، قدرت گرفته است. با وجود این، اگرچه فاشیسم همیشه در جوامع

^۱ Eric Hobsbawm

سرمایه‌داری به شکلی حاشیه‌ای حضور دارد، اما هرگز به‌تنهایی تماماً قد علم نمی‌کند. تنها در مواردی قادر است خودش را در مقام جنبش تحکیم کند که طبقه‌ی سرمایه‌دار، تشویق و پشتیبانی خود را ارائه دهد و فعالانه عناصر واپس‌گرای لایه‌های پایین طبقه‌ی متوسط را در مقام عقب‌داران سیستم بسیج کند.

همان‌طور که پل سوییزی^۱ خاطرنشان کرد، به همان اندازه مهم است درک کنیم که متضاد فاشیسم (برخلاف سرمایه‌داری به‌طور کلی) نه سوسیالیسم بلکه لیبرال دموکراسی به شمار می‌آید. اگر دولت لیبرال-دموکراتیک در دوره‌ای از بحران اقتصادی و سیاسی به مانعی در برابر حاکمیت سرمایه‌داری تبدیل شود، قدرت‌های موجود در صدد حفظ، تحکیم و گسترش سلطه‌ی خود از طریق تغییر دولت سرمایه‌داری به جناح راست افراطی برخوانند آمد. این هدف مستلزم بسیج کردن عقب‌داران سیستم است که از عناصر ارتجاعی‌تر لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط یا خرده‌بورژوازی جلب می‌شوند. ظهور فاشیسم گرچه باز نمود تغییر چشمگیری است، اما درون سرمایه‌داری رخ می‌دهد و بخشی از منطق کلی آن است.

همان‌طور که هابسبام خاطرنشان می‌کند، یکی از عوامل اصلی سقوط تاریخی لیبرالیسم در اروپای غربی در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی، تهدید ادراک‌شده‌ی ناشی از مهاجرت گسترده از اروپای شرقی به‌ویژه لهستان بود. این امر به بیگانه‌هراسی و نژادپرستی گسترده، به‌ویژه در میان ملوک‌داران کوچک و بازنشستگان، منجر شد. اگرچه ارزش یادآوری دارد که ماکس وبر، جامعه‌شناس آلمانی جریان اصلی، برای مدتی عضو لیگ پان-آلمان‌ها بود.

با این زمینه‌ی تاریخی، چه نگاهی باید به رشد راست افراطی داشته باشیم که امروزه در سراسر اروپا و ایالات متحده و همچنین در برخی اقتصادهای نوظهور شاهد آن هستیم؟ بدیهی است که شرایط در قرن بیست و یکم بسیار متفاوت است. اما بحران‌های

^۱ Paul Sweezy

اقتصادی و سیاسی در ذات سیستم و واکنش طبقه‌ی سرمایه‌دار را می‌توان بازتابی از استمرارهای سرمایه‌داری علاوه بر تغییرات آن دانست. امروزه بار دیگر سرمایه‌دچار بحرانی ساختاری شده که بیش از همیشه در بحران مالی بزرگ ۲۰۰۸-۲۰۱۰ آشکار است، اما در واقع بسیار عمیق‌تر ریشه دارد و به دهه‌ی ۱۹۷۰ بسط می‌یابد که نشان از آغاز کساد طولانی اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری داشت. رکود که با انباشت بیش‌ازحد سرمایه مشخص می‌شود، در زمانه‌ی ما هر چه چشمگیرتر است چرا که با بیش‌ترین نابرابری در تاریخ همراه شده است. جهان همچنین شاهد ظهور مرحله‌ی جدیدی از امپریالیسم بوده که به بهترین وجه با نام امپریالیسم متأخر توصیف می‌شود و موجب تشدید استثمار/خلع‌ید بین‌المللی در بستر جهانی‌سازی تولید و فراگیری زنجیره‌های ارزش جهانی شده است. تضادهای بین‌المللی و نژادپرستی رو به افزایش هستند. هم ایالات‌متحده و هم اروپا افول مواضع خود را درون سلسله‌مراتب اقتصادی بین‌المللی تجربه می‌کنند و ظهور چین نمادی از این امر است. مهم‌تر از همه، بحران زیست‌محیطی سیاره‌ای در مقیاسی که در تاریخ بی‌سابقه است و خود آتیه‌ی بشریت را نه در آینده‌ای دور بلکه از پیش در قرن حاضر تهدید می‌کند.

نولیبرالیسم که به دنبال تبعیت دولت از بازار است و درعین حال همچنین از سازوبرگ دولت برای تحمیل روابط بازار استفاده می‌کند، به شکل نظام‌مندی تمام پایه‌های روابط اجتماعی را منحل ساخته و آن‌ها را به روابط کالایی صرف دگرگون می‌کند. این موضوع به مشروعیت‌زدایی از دولت منجر شده که اثر ناخواسته‌ی آن، دامن زدن به توسعه‌ی راست رادیکال یا جنبش‌های نوفاشیستی در مخالفت با سرآمدان سیاسی لیبرال/نولیبرال، هم صدا با فقرای کارگر، بوده است. نژادپرستی بیگانه‌هراس، مهاجران و جمعیت‌هایی را که از جنوب جهان سرچشمه می‌گیرند، آماج خود قرار می‌دهد. هم‌زمان، جنگ دائمی و کودتاهای امپریالیستی باعث به وجود آمدن میلیون‌ها پناه‌جو شده‌اند. به‌طور کلی، شرایط زمانه‌ی ما عبارت‌اند از بحران‌های دوران‌ساز اقتصادی، اجتماعی و زیست‌محیطی همراه با تشدید امپریالیسم و جنگ.

تصادفی نیست که چرخش به سمت راست، با شیوع بیماری‌های اجتماعی همچون کشتار جمعی، نژادپرستی زهر آگین و زن‌ستیزی متناظر است. در ایالات متحده که بافت اجتماعی از هم گسسته می‌شود، فراوانی تیراندازی‌های جمعی رو به افزایش است. در حال حاضر ۶۰ درصد احتمال حداقل یک تیراندازی جمعی و ۱۷ درصد احتمال دو تیراندازی جمعی روزانه در ایالات متحده وجود دارد. در هند، ظهور راست‌گرایی با لینچ‌های گسترده همراه بوده، در حالی که در آلمان، ظهور بدیل برای آلمان در مقام نیروی سیاسی قابل توجهی با رستاخیز لفاظی‌ها و حتی سازمان‌دهی به سبک نازیستی مقارن شده است.

بیش‌تر بحث‌ها در باب ظهور راست‌گرایی به حمایت توده‌ای که این نیروهای ارتجاعی گرد می‌آورند اشاره می‌کنند. این مسئله باید با تأکید مشخص شود. شما گفته‌اید که مبنای طبقاتی مربوط به بسیج لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط توسط بخش‌هایی از سرمایه‌ی انحصاری-مالی حاکم است. آیا می‌توانید درباره‌ی مبنای طبقاتی این نیروی سیاسی راست‌گرا بیش‌تر توضیح دهید؟ آیا مبنای طبقاتی باید بر اساس حمایتی که از جامعه‌ی گسترده‌تر به دست می‌آورد، تعیین شود یا منافع طبقاتی که از آن‌ها حمایت می‌کند؟

فکر می‌کنم که بیش‌تر سردرگمی در این زمینه محصول ناکامی در پروراندن تحلیلی طبقاتی از این تغییرات بوده است. از دیدگاه طبقاتی، روشن است که آنچه می‌بینیم رشد جنبش‌های گوناگون در گونه‌ی فاشیستی است (خواه پیش-فاشیسم، فاشیسم بدوی، فاشیسم کلاسیک، پسا-فاشیسم، نوفاشیسم، فاشیسم نولیبرال، فاشیسم ابدی، فاشیسم پیرامونی، برتری‌طلبی سفید یا پوپولیسم ملی - هر کدام که دوست دارید). جنبش‌ها از نوع فاشیستی، خصوصیات یا گرایش‌های معین طبقاتی مشترکی دارند. اگرچه در گفتمان لیبرال، پرداختن به چنین جنبش‌هایی در سطح نمود و ظاهر از منظر خصوصیات

ایدئولوژیک آن‌ها رایج است، چنین روش‌شناسی ایدئالیستی فقط حجاب بر واقعیت بنیادین می‌افکند.

نظریه‌پردازان مارکسیست نظیر جورج دیمیتروف،^۱ لئون تروتسکی، فرانتز نویمان،^۲ سوییزی و نیکوس پولانتزاس^۳ از دیرباز فاشیسم را از منظر طبقاتی تعریف می‌کردند، به‌مثابه جنبش‌هایی که بسیج طبقه/قشر بی‌ثبات متوسط به پایین یا خرده‌بورژوازی که تمایل به طرفداری از سرمایه دارد (اما مخالف با آنچه آن‌ها منافع نخبه‌گرایانه، رفیق‌بازانه و مالی می‌دانند و گاهی اوقات در آمیخته با ضد-یهودگرایی همانند ایدئولوژی نازی است) و همچنین ضد-طبقه‌ی کارگر/ ضد-مهاجر، نژادپرست و بیگانه‌هراس است، پایه و اساس آن‌ها را تشکیل می‌دهد. طبقه‌ی متوسط به پایین در معرض هراس از سقوط به طبقه‌ی کارگر فلاکت‌زده و «کر و کیف» عظیم در مادون خود قرار دارد. هم‌زمان آن‌ها نسبت به لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط در مافوق خود بسیار مظنون هستند که تحصیل کرده‌تر و اغلب با دولت لیبرال-دموکراتیک همسوتر است.

همان‌طور که [کارل مارکس](#) تأکید داشت، مرزهای طبقاتی همیشه متخلخل هستند و از بسیاری جهات، بخش اعظم طبقه یا لایه‌های پایینی قشر متوسط به پایین را می‌توان عیناً جزو طبقه‌ی کارگر گسترش‌یافته دانست، به‌ویژه امروز که افراد نسبتاً انگشت‌شماری را در این قشر می‌توان گفت که مالک ابزار تولید خود هستند. اما وجه تمایز آنچه لایه‌های پایینی متوسط جامعه را تشکیل می‌دهد (از لحاظ فرهنگی علاوه بر اقتصادی و اغلب قومی) در سطح عملی کاملاً مشهود است. در ایالات متحده، این جمعیت غالباً سفیدپوست و ناسیونالیست است، از امتیازات اقتصادی، فرهنگی و نژادی بهره می‌برد و مکرراً خودش را در مقام به‌اصطلاح طبقه‌ی متوسط حقیقی از سایرین جدا می‌کند. آن‌ها

1 George Dimitrov

2 Franz Neumann

3 Nicos Poulantzas

شاید ۲۰ تا ۲۵ درصد از جمعیت را در اکثر جوامع سرمایه‌داری پیشرفته تشکیل می‌دهند، اگرچه نفوذ آن‌ها به فراسوی تعدادشان بسط می‌یابد.

مسلماً جنبش‌های گونه‌ی فاشیستی هرگز به‌سادگی راجع به شمار خالص افراد نیستند. بسیج توده‌ها توسط راست رادیکال که آن را به نیرویی تکین تبدیل می‌کند که بر مبنای ایدئولوژی خودش دست به عمل می‌زند، معمولاً فقط هنگامی ممکن است که از پشتیبانی بخش‌های بزرگی از سرمایه‌ی انحصاری-مالی برخوردار باشد که حمایت اقتصادی و ابزار دسترسی و سازمان‌دهی در اختیار این جنبش‌ها می‌گذارد. هم‌زمان، سرمایه‌ی بزرگ بر قلمروی سیاسی-اقتصادی واقعی که جنبش‌های راست رادیکال در آن رشد و گسترش می‌یابند، تسلط دارد. همین که جنبشی فاشیستی به قدرت می‌رسد، تلاشی در بالا برای تصفیه‌ی جنبش - در صورت لزوم با وسایل شدیداً خشونت‌آمیز- صورت می‌گیرد تا کادرهای «رادیکال‌تر» را حذف کند و بدین وسیله آن‌ها را کاملاً تابع منافع فراکسیون سرمایه‌دار مسلط سازد. هم‌زمان، اقداماتی به واسطه‌ی *Gleichschaltung* یا همساز کردن با استفاده از پروپاگاندا و تروریسم برای جذب اجباری عناصر لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط و طبقه‌ی کارگر و گسترش حمایت مادی بالفعل برای رژیم انجام می‌شوند.

البته مانع اندکی در برابر برقراری هرگونه ارتباط تاریخی مستقیم میان جنبش‌های نوفاشیستی امروز و مؤلفه‌های فاشیستی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ وجود دارد (به‌رغم این واقعیت که چهره‌هایی مانند استیو بانون،^۱ مشاور دونالد ترامپ، بر سیل چهره‌هایی مانند جولوس اوولوا^۲ فاشیست ایتالیایی به سنت فاشیستی/نوفاشیستی دهه‌ی ۱۹۳۰ بازمی‌گردند). باوجوداین، جنبش‌های گونه‌ی فاشیستی در طول تاریخ نقاط اشتراک گسترده‌ای دارند. نوفاشیسم که امروزه در ایالات متحده سر برمی‌آورد (حتی به کاخ

^۱ Steve Bannon

^۲ Julius Evola

سفید وارد می‌شود) رنگ و لعاب برتری طلبی سفید آمریکایی منحصر به فردی دارد که به دوران برده‌داری و استعمارگری مهاجرین بازمی‌گردد و در آمیخته با انواع و اقسام عناصر ایدئولوژیک جدید است. با این همه، زمینه‌های رشد چنین جنبش‌های ارتجاعی دارای مشابهت‌های معینی از منظر طبقاتی هستند. اگر به آنچه «پایگاه سیاسی» [پیکارطلبانه‌ی ترامپ](#) خوانده می‌شود و از حدود ۲۵ تا ۳۰ درصد رأی‌دهندگان تشکیل شده نگاهی بیندازید، آنچه می‌یابید عمدتاً متشکل از لایه‌های پایینی قشر متوسط با درآمد خانوادگی در حول و حوش سالی ۷۵،۰۰۰ دلار است؛ بخشی از جمعیت که اکثراً سفیدپوست هستند و در موقعیت نامنی شدید اقتصادی (ترس از سقوط) قرار دارند، در حالی که از نظر ایدئولوژیک ناسیونالیست-امپریالیست توأم با نژادپرستی پیکارطلبانه هستند. به علاوه، بخش اعظم این جمعیت با اونجلیسم راست‌گرا ارتباط دارند. از بسیاری جهات، این وضع مشابه با چیزی است که امروزه در [برزیل تحت لوای ژائیر بولسونارو](#)^۱ می‌بینیم.

کسب‌وکار بزرگ درون بلوک نوفاشیستی همواره حرف آخر را در عرصه‌ی اقتصادی می‌زند. تا آنجا که به سرمایه‌مربوط می‌شود، هنوز پول بر همه چیز اولویت دارد. ارزش اصلی ترامپ برای طبقه‌ی حاکم در این واقعیت نهفته است که او به یمن اهرم سیاسی که از بسیج راست رادیکال به دست آورده قادر است ارزش افزوده را به جیب ثروتمندان سرازیر کند، در حالی که موانع بر سر راه سلطه‌ی بازار بر تمام جوانب جامعه را از میان برمی‌دارد.

بدین ترتیب اگر نگاهی به برنامه‌ی ترامپ بیندازیم، بسیاری از ویژگی‌های ایدئولوژیک همخوان با قشر سفیدپوست لایه‌های پایینی متوسط هستند؛ همچون ناسیونالیسم، نژادپرستی، زن‌ستیزی، ضد-لیبرالیسم، ضد-سوسیالیسم و غیره. بهره‌بردن از این ایدئولوژی‌های واپس‌گرا به‌مثابه ابزار بسیج و قدرت سیاسی، زیرکی سیاسی خاص ترامپ است. دل‌خوش‌کنک اصلی برای پایگاه او از این لحاظ، دیوار وی در امتداد مرز

^۱ Jair Bolsonaro

مکزیک و بازداشتگاه‌های جدید او (یا اردوگاه‌های کار اجباری برای خانواده‌های مهاجر) است که نمادی از جنگ علیه مهاجران فقیر محسوب می‌شود. اما سیاست‌های سیاسی-اقتصادی دولت ترامپ، ارتباط چندانی با مطالبات پایگاه سیاسی او ندارند و در درجه‌ی اول دل‌مشغول افزایش قدرت سرمایه‌ی انحصاری-مالی هستند: معافیت‌های عظیم مالیاتی و پرداخت یارانه به کسب‌وکارهای بزرگ و ثروتمندان؛ مقررات‌زدایی اقتصادی و زیست‌محیطی؛ تضعیف اتحادیه‌های صنفی؛ خصوصی‌سازی سریع آموزش؛ گسترش وضعیت کیفی؛ تخریب پیشرفت‌های اندکی که در زمینه‌ی فراهم کردن خدمات درمانی قابل‌دسترس برای مردم صورت گرفته بودند؛ افزایش حمایت از مالیه؛ و جنگ بی‌امانی برای هژمونی ایالات متحده، بدون باقی ماندن هیچ‌گونه تظاهر و پرده‌پوشی در رابطه با تجارت آزاد یا حقوق بشر.

ظهور راست‌گرایی از چه جهت حاصل محدودیت‌های جنبش‌های سیاسی مترقی است که صرفاً با بحران ساختاری سرمایه مخالفت می‌کنند؟

البته تنگنای جناح چپ جهانی در دهه‌های اخیر بخشی از معادله است. فروپاشی کشورهای بلوک اتحاد جماهیر شوروی و سقوط مشهود سوسیال‌دموکراسی در همه‌جا در دوره‌ی ظفرمندی سرمایه‌داری، چپ را «خلع سلاح» کرده است. جناح راست که به نظر می‌رسد با سرآمدن مسلط مقابله می‌کند، تا حدی این شکاف را پر کرده است.

در این جا مهم است درک کنیم که مواضع پیش‌روی جناح راست و چپ سوسیالیست در عصر بحران ساختاری سرمایه‌داری و بحران دولت لیبرال-دموکراتیک به‌هیچ‌وجه متقارن نیستند. مسئله‌ی سرراست برای طبقه‌ی سرمایه‌دار و جناح راست سیاسی، دفاع از نظم کنونی است؛ از جمله پیشبرد سیاست نولیبرال ریاضت اقتصادی که تمام مشروعیت خود را از دست داده است، تحت عنوان «دوباره عظیم ساختن آمریکا». همین است که به بسیج عناصر نوفاشیست با لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط و هجوم به

خود دولت لیبرال-دموکراتیک به‌عنوان راهی برای تثبیت سیستم مستعد رکود، منجر شده است. وبر در نقل قول مشهور خود، دولت را به‌مثابه موجودیتی برخوردار از «انحصار استفاده‌ی مشروع از زور» تعریف می‌کرد. در دولت فاشیستی، همان‌گونه که کارل اشمیت^۱ ایدئولوگ نازی صورت‌بندی کرده، مشروعیت دولت در اصل پیشوا قرار دارد: رهبر، تجسم حق همراه با انحصار زور است.

برای جناح چپ، چالش‌ها بسیار پیچیده‌تر هستند. انتخابی پیش‌روی چپ‌گرایان قرار دارد: از یک‌سو، سیاست‌های سوسیال-دموکراتیک که طراحی شده‌اند تا سرمایه‌داری را مجبور کنند که بهتر به نمایندگی از تمام جامعه عمل کند و باین حال امروزه به معنای سازشی مهلک با نولیبرالیسم هستند و از سوی دیگر، جنبشی اصیل به‌سوی سوسیالیسم با هدف انقلابی طولانی علیه سرمایه‌داری/امپریالیسم. سوسیال-دموکراسی در مقام استراتژی، بیش‌ازپیش ناکارآمدی خود را در دوران رکود و بازسازی اقتصادی اثبات کرده و بارها و بارها به دولت نولیبرال تسلیم شده است. درحالی‌که هرگونه تلاش سوسیالیستی اصیل برای به چالش کشیدن بنیادین سیستم با مخالفت تام سیستم سرمایه‌داری روبرو می‌شود.

مسئلاً پوپولیسم چپ (که هیچ ارتباطی با به‌اصطلاح پوپولیسم دست راستی ندارد) در چند دهه‌ی گذشته به‌مثابه استراتژی بدیل رادیکالی به ظهور رسیده و راه خود را از سوسیال-دموکراسی و سوسیالیسم جدا کرده است. باین‌حال، نتوانسته است حمایت مردمی‌اش را به ابزاری سازمان‌یافته برای تغییرات سیاسی همخوان با اهداف خود ترجمه کند. پوپولیسم چپ، نظریه‌ی سیاسی خود را از آثار پسا-مارکسیست‌هایی مانند ارنستو لاکلائو^۲ و شان‌تال موف^۳ بیرون می‌کشد که به نفع همبستگی طبقه‌ی کارگر با لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط از طریق نوعی استراتژی چپ پوپولیستی که به دنبال اجتناب از

^۱ Carl Schmitt

^۲ Ernesto Laclau

^۳ Chantal Mouffe

صورت‌بندی اهداف طبقه-کارگری است، استدلال کرده‌اند؛ در عمل یعنی عقب‌نشینی از طبقه. این استراتژی به‌مشابه اقدامی پراگماتیک برای آفرینش یک بلوک ضد-هژمونیک به سبک گرامشی مورد دفاع قرار گرفته است؛ اما به‌جای جذب عناصر کلیدی لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط در بلوکی به رهبری طبقه‌ی کارگر، به تلاش برای ایجاد یک جنبش اکثریت‌گرای ضد-نخبگانی با گنجاندن طبقه‌ی کارگر درون بلوکی سیاسی که به فراسوی محیط ضد-نخبه‌گرایانه‌ی «رادیکال‌تر» دیدگاه خرده‌بورژوازی بسط نمی‌یابد، ترجمه می‌شود. نتیجه‌ی امر، جنبشی فاقد هرگونه مخالفت آشکار با سرمایه‌داری بوده است. در غیاب یک سیاست و سازمان انضمامی، حزب یا جنبش سیاسی که به این طریق بنا شده باشد، با نزدیک شدن به قدرت آسیب‌پذیری بیش‌تری در برابر تصرف یک رهبری فاسد دارد نه کمتر؛ همانند سیریزا در یونان که در واقع راه را برای بازگشت حزب ضد‌کمونیست سنتی جناح راست، دموکراسی نوین،^۱ به قدرت گشود.

اما اگر حقیقت داشته باشد که جناح چپ ظاهراً ناتوان از طرح چالش‌های قابل توجه برای محافظ حاکم در دنیای سرمایه‌داری پیشرفته است، چرا جنبش‌های نوفاشیستی اکنون حمایت بسیار زیادی از برخی رده‌های بالاتر طبقه‌ی سرمایه‌دار دریافت می‌کنند؟ پاسخ را باید در بحران ساختاری خود سرمایه یافت. رکود و مالی‌گرایی اقتصاد سرمایه‌داری که نولیبرالیسم جلوه‌ی بیرونی آن است، ایجاب می‌کند که سیستم به‌طور مداوم در پی تشدید استثمار و خلع‌ید جمعیت باشد و این را به‌عنوان تنها پاسخ وضع می‌کند. ماشین عظیم سرمایه‌داری هرگز نمی‌تواند آرام بگیرد یا دست از تقویت خودش بردارد. حتی اگر از منظر سرمایه‌گذاری جدید دست به انباشت نزنند، دائماً به گسترش چرخه‌ی ارزش خود نیاز دارد. اما امروزه چنین انباشت ثروتی در بستر رکود فراگیر اقتصادی (رشد آهسته، بیکاری بالا، سرمایه‌گذاری پایین و ظرفیت عاطل) به این بستگی

^۱ New Democracy

دارد که سرمایه‌تکه‌های بزرگ‌تری را از کیک بدون رشد یا با رشد آهسته در اختیار خودش بگیرد. سرمایه‌ی انحصاری-مالی ناتوان از حاکمیت به روش قدیمی که صرفاً مبتنی بر فرایند انباشت واقعی بود و با انتخاب غارت آشکار (به اصطلاح انباشت از راه سلب مالکیت) به عنوان پاسخ آن به بحران ارزش‌زایی خود، در دوران نولیبرال به کران‌های هر چه گسترده‌تری از خلع‌ید کشیده می‌شود و خود دولت لیبرال-دموکراتیک را تضعیف می‌کند.

در این جا سرمایه با دستاوردهای نهادی مستحکمی که کارگران در گذشته کسب کرده‌اند و بر سر راه تشدید فرایند اخاذی و چپاول قرار دارند، مواجه می‌شود. همان‌طور که ای. پی. تامپسون در «غریب انگلیسی‌ها» نوشت، طبقه‌ی کارگر ناکام در سرنگونی سرمایه‌داری، به شیوه‌های گوناگون نقب‌های تودرتوی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را در حوزه‌هایی همچون شرایط اساسی کار؛ مسکن؛ مقررات اقتصادی و محیطی؛ رفاه؛ حقوق بازنشستگی؛ آموزش عمومی؛ حمل‌ونقل عمومی؛ سلامتی؛ اجتماع و نهادهای فرهنگی؛ و حقوق سیاسی/قانونی/انسانی ساخته است: هزارتوی کاملی در ریشه‌های مادی و فرهنگی سیستم که مستقل از منطق سرمایه عمل می‌کند. این مواضع مستحکم و حقوق عرفی مردم که نتیجه‌ی دستاوردهای پرزحمت هستند، موانعی را تشکیل می‌دهند که سرمایه در دوره‌ی بحران سعی در غلبه بر آن‌ها داشته و در واقع به هدف اصلی طمع و زیاده‌خواهی آن تبدیل شده‌اند. این سیستم در ایالات متحده و بریتانیا، توانایی کارگران را برای تملک خانه‌های خود، داشتن بیمه‌ی سلامت مناسب یا حقوق بازنشستگی تضعیف می‌کند. مدارس دولتی حتی اگر نه کاملاً خصوصی، لاقلاً وارد عرصه‌ی بازار می‌شوند. همه‌ی این‌ها به خزانه‌ی سرمایه‌ی انحصاری-مالی سرازیر شده‌اند.

بنابراین، واکنش سیستم به انباشت بیش‌ازحد، «تخریب خلاق» خود پایه‌های وجود اجتماعی و آفرینش تناقضاتی بوده است که همگام با نفوذ هر چه بیش‌تر تعرض به مردم، عمیق‌تر می‌شوند. هم‌زمان، سرمایه با جمعیتی روبرو می‌شود که سرکش هستند و مکرراً مقاومت می‌کنند، اگرچه هنوز به شورش آشکار رانده نشده‌اند. این موضوع به‌طور

مداوم تهدید می‌کند که انباشت با سلب مالکیت نولیبرالیسم را به نقطه‌ی پایان برساند. با افزایش خطرات کلی و بالا رفتن مبلغ قمار، سرمایه‌ی انحصاری-مالی تصمیم گرفته است شرط خود را دو برابر کند و از نیروهای ارتجاعی پیکار جو به‌عنوان ابزار برای تحکیم قدرت خود بهره‌برد. با این حال، این نیروها خودشان نسبت به جوانبی از سیستم سرمایه‌داری تخاصم دارند.

نتیجه‌ای که باید بگیریم این است که ظهور نوفاشیسم، مظهر تناقضات عمیق‌تر سرمایه است، از جمله: بحران ساختاری سیستم، هجوم نولیبرال به طبقه‌ی کارگر، بی‌ثباتی دولت لیبرال-دمکراتیک و بیداری ارتجاعی راست رادیکال در لایه‌های پایینی قشر متوسط. نوفاشیسم در زمانه‌ی رکود اقتصادی غیرقابل عبور، نابرابری بی‌سابقه و افول زیست‌محیطی سریع فرامی‌رسد. به‌علاوه، صرفاً مشکلی آشکار در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته نیست، بلکه می‌توانیم همان خطوط خطا را در اقتصادهای به‌اصطلاح نوظهور نیز مشاهده کنیم که با این واقعیت که آن‌ها هدف قرن‌ها استعمار و امپریالیسم بوده‌اند، پیچیده می‌گردد.

آنچه به‌وضوح در سطح غایب است، اما با تمام بالقوگی خود وجود دارد و آماده است تا در فعلیت جدیدی سر بر آورد، خشم و واکنش مقاومت‌ناپذیر جماعت‌های کارگری در همه‌جا است؛ نیرویی آتش‌فشانی که لاجرم دوباره و دوباره به شیوه‌های بسیار فوران می‌کند و به‌راستی در برخی از نقاط جهان دیده می‌شود. یک چیز مسلم است: جهان در عرض چند دهه با تضادهای خارق‌العاده و تغییرات برگشت‌ناپذیر روبرو خواهد شد. خود سیستم روبه‌زوال است، درحالی که تمام سیاره را به‌عنوان سکونت‌گاه انسان با خود به پایین می‌کشد. این مرکز نمی‌تواند استوار بماند. ما با آنچه مارکس زمانی شرایط «تباهی یا انقلاب» می‌خواند، روبرو هستیم.

پیشنهاد شما به‌عنوان سردبیر *مانتلی ریویو* برای عمل در این صحنه‌ی

سیاسی چیست؟

مانتلی ریویو که اکنون هفتادسال دارد، فرآورده‌ی کار کسانی است که برای آن می‌نویسند و ویرایش می‌کنند و همچنین خوانندگان و حامیان آن که تمام آن‌ها به سنت انتقادی که *مانتلی ریویو* در طی سال‌های متمادی گسترش داده است جذب می‌شوند، اما از جهات گوناگون با هم فرق دارند. در نتیجه، دیدگاه‌های خود من ضرورتاً با تمام کسانی که در این مجله دست‌اندرکار هستند مطابقت ندارد، حتی اگر ما در توافق کاری و گسترده‌ای سهیم باشیم که به انتشارات *مانتلی ریویو* نیز بسط می‌یابد.

به نظر من و فکر کنم *مانتلی ریویو* به‌طور کلی، تشخیص این امر مهم است که سرمایه‌داری ذاتاً امپریالیستی، به لحاظ زیست‌محیطی ویرانگر و نژادی (به‌عنوان منشأ تاریخی و نیروی اصلی در پس نژادپرستی به‌مثابه واقعیت نهادی جامعه‌ی معاصر) است و در خانواده‌ی پدرسالارانه به‌مثابه واحد اقتصادی که از طریق آن مالکیت خصوصی سازمان می‌یابد و بازتولید نیروی کار انجام می‌گیرد، ریشه دارد. سرمایه‌داری از اواخر قرن نوزدهم به مرحله‌ی انحصار وارد شد که آن را از سرمایه‌داری آزاد رقابتی در اواسط قرن نوزدهم و پیش از آن که کانون انتقاد مارکس از اقتصاد سیاسی بود، متمایز می‌ساخت. در قرن بیستم، شرکت غول‌آسای انحصارگرا (یا الیگوپولیستی)^۱ بر اقتصاد تسلط یافت؛ ابتدا در سطح ملی و سپس در سطح بین‌المللی. در حال حاضر فناوری به‌گونه‌ای ساختار یافته است تا ساختارهای قدرت سرمایه‌داری-انحصاری را حفظ کند و بدین ترتیب در توسعه و تأثیرات خود از بی‌طرفی به دور است. نظام ارتباطی بیش‌ازپیش متمرکز، یک ایدئولوژی تک‌رنگ را با زور گسترش می‌دهد. دولت بیش‌تر و بیش‌تر مخلوق سرمایه است و ندرتاً دست‌به‌کاری غیر از گسترش روابط بازار می‌زند، حتی وقتی این کار به معنای محدودیت نقش خود دولت باشد. دشمن اصلی این نظام

^۱ Oligopolistic

سلسله‌مراتبی، حرکت به سوی سوسیالیسم است که خواهان برابری اساسی و پایداری زیست‌محیطی می‌شود.

انقلاب در اواخر قرن بیستم عمدتاً پدیده‌ای متعلق به کشورهای پیرامونی بود. با این حال، نیروهای عینی در قرن بیست و یکم به جنبشی جهانی در جهت سوسیالیسم اشاره دارند که عمدتاً از پیرامون سرچشمه می‌گیرد اما ضرورتاً در مرکز نیز شعله‌ور می‌شود. پیشگام این جنبش را می‌توان انفجار جهانی ملازم با رخداد ۱۹۶۸ دانست، با این تفاوت که واقعیت نوظهور کاملاً جدیدی در قالب تغییرات اقلیمی و بحران اکولوژیک سیاره‌ای در کل و جنبش‌های جدیدی مانند قیام علیه انقراض پیش روی ما نمایان می‌گردند. همانند تمام انقلاب‌ها، این فرایند بسیار طولانی خواهد بود که نقاط آغاز و پایان آن مبهم هستند. اما این ادعا معقول است که جنبش جهانی در جهت سوسیالیسم مدت‌ها پیش در واکنش به بحران ساختاری سرمایه‌داری آغاز شده است و ما در حال حاضر در دوران فترت ارتجاع هستیم که جنبش‌هایی از گونه‌ی فاشیستی ناگهان به شکل تصاعدی ظاهر می‌شوند.

مسئله‌ی اصلی سیاسی پیش روی ما در حال حاضر، مسئله‌ی وحدت در چپ انقلابی است. برای کسانی که چشمان‌شان کاملاً باز است، تهدیدهای جهانی رودرروی ما آشکار و به‌طور روزافزونی در هم تنیده هستند: (۱) نولیبرالیسم (تهدید به استثمار/خلع‌ید جهانی)، (۲) نوفاشیسم (تهدید به تروریسم دولتی)، (۳) سرمایه‌ی فسیلی (تهدید به همه‌کشی سیاره‌ای) و (۴) امپریالیسم دائمی، نظامی‌گری و جنگ (تهدید به تخریب جوامع و نسیان هسته‌ای).

در شرایط پیش روی ما، نمی‌توان با سرمایه‌داری یا نولیبرالیسم هیچ‌سازشی کرد. جبهه‌ای مردمی با نولیبرالیسم علیه ظهور نوفاشیسم، با توجه به رابطه‌ی نزدیک میان این دو جنبش سیاسی ارتجاعی سرمایه‌داری، کار نخواهد کرد. در عوض، ما امروزه با چشم‌انداز آنچه دیوید هاروی ائتلاف نولیبرالی-نوفاشیستی خوانده است، روبرو هستیم.

همچنین هیچ مبنایی برای سازش در مورد مسئله‌ی سرمایه‌ی فسیلی که مورد نیاز سیستم است، وجود ندارد. در این صورت تنها پاسخ، رفتن به سراغ پایگاه‌های مردمی کنش انقلابی است که علی‌رغم همه چیز در خلال جامعه نقب زده‌اند، نوعی هزارتو در زیر سرمایه‌داری. تمام مبارزات علیه امپریالیسم، سرمایه‌داری نژادی و زیست‌بوم‌کشی و در دفاع از حقوق دگرباشان، حقوق بومیان، اکو-سوسیالیسم و برابری شرایط، در واقع نبردهایی علیه منطق ارزش‌زایی سرمایه‌داری هستند.

تلاش برای اتحاد این جنبش‌های جهانی ضد-سرمایه‌داری زیر فشار شرایط تاریخی در سوسیالیسمی کاملاً بسیج شده و تمام و کمال برای قرن بیست و یکم -سوسیالیسمی که تشخیص می‌دهد نه تنها سرمایه بلکه دولت لویاتان آن نیز باید برچیده شود- تعیین می‌کند که آیا آفتاب دولت سرمایه‌داری، خودش غروب خواهد کرد یا نه. با توجه به سرعتی که سیاره به عنوان سکونت‌گاه انسان در حال نابودی است، چنین جنبشی علیه منطق سرمایه -یا حرکت به سوی سوسیالیسم- باید با جهش‌ها و پرش‌ها رشد یابد تا برخی حفاظ‌های انسانی را تضمین کند، حتی اگر کل فرایند تغییر بنیادین اجتماعی ضرورتاً انقلابی طولانی را با توقف‌ها و آغازهای بسیار و حرکات رو به جلو و عقب تشکیل دهد. اثرات فاجعه‌بار استمرار امور طبق روال جاری غیرقابل تصور هستند، مگر اینکه تغییر قابل توجهی در روابط قدرت به‌ویژه در رابطه با محیط‌زیست صورت پذیرد. این موضوع بدان معنی است که تغییر باید درون شرایط تاریخی که در حال حاضر با آن مواجه هستیم، رخ بدهد. چنین تغییری مستلزم انقلاب در عرصه‌ی ضرورت مطلق است که منطق سرمایه‌داری باید در فرایند گذار بسیار طولانی‌تری به حالت تعلیق درآید.

البته هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌توان جدا از شورش جهانی علیه امپریالیسم در نظر گرفت. امروزه باید طغیانی جهانی علیه امپریالیسم یا جریان‌های پول، قدرت و ستم که سرمایه‌داری جهانی را تشکیل می‌دهند، وجود داشته باشد. این امر بدان معناست که باید

بین‌الملل جدیدی از کارگران و خلق‌ها (آن‌طور که سمیر امین^۱ می‌نامید) از جنوب جهان به ظهور برسد، اما همچنین با نبردهایی که درون خود مرکز امپراتوری در مرکز روی می‌دهند؛ مطابق با این اصل که وقتی کارگر در جنوب جهان آزاد نیست، کارگر در شمال جهان نمی‌تواند آزاد باشد. مهم‌تر از همه، باید ظهور پرولتاریای زیست‌محیطی جهانی را ببینیم که از پیش‌نشان‌هایی از آن وجود دارد. این پرولتاریا قادر به مواجهه با تباهی مادی هم اقتصاد و هم محیط‌زیست است.

آیا همه‌ی این‌ها انتظار زیادی است؟ شاید. ممکن است برخی از افراد اظهارنظرهای پیشین را به‌عنوان آرمان‌گرایی صرف در ارتباط با چشم‌اندازها برای انقلاب مردود شمارند. باین‌حال، حقیقت این است که اگر مفهوم تامپسون از نقب‌زنی (و انگاره‌های مشابه) را جدی بگیریم، روشن است که علی‌رغم همه‌چیز، در طول نیم‌قرن گذشته یا بیش‌تر، جناح چپ به لحاظ سیاسی و فرهنگی و از برخی جهات نهادی پیشرفت داشته و در نبردهای کوچک و بی‌شماری که در طی سال‌های متمادی به هم افزوده شده‌اند، جنگیده است. اینجا دیالکتیکی در کار است. چپ با تصحیح اشتباهات گذشته برای چندین دهه بر هویت-در-تفاوت متمرکز شده است، حال آنکه اکنون باید به تفاوت-در-هویت تغییر جهت دهد، یعنی به وحدتی گسترده‌تر بر اساس به رسمیت شناختن تفاوت. مشکل نه ضعف عینی طبقه‌ی کارگر بلکه تقسیمات فرهنگی است که به‌طور مداوم وحدت آن را از هم می‌گسلند و باعث کاهش تعداد مؤثر آن می‌شوند؛ و در این فرایند، حذف خود نبرد طبقه-کارگری مؤثر تحت نفوذ لیبرالیسم. با وجود این، امروزه پایه و اساسی برای جنبش انقلابی مشترک و گسترده‌تر وجود دارد که از مبارزات تاریخی گذشته و ضرورت فعلی نشئت می‌گیرد: جنبشی که می‌تواند به عصر مخاطره‌ی بی‌سابقه‌ی ما پاسخ گوید.

^۱ Samir Amin

بدون چنین کنش انقلابی که عصر کاملاً جدیدی را از خلاقیت می‌گشاید، آینده‌ی جهان تیره‌وتار است. آنری لوفور^۱ فیلسوف مارکسیست فرانسوی در سال ۱۹۶۸ در کتاب خود به نام *انفجار* تأکید کرد که تمامیت رخدادها می‌توانند موقعیت‌هایی تغییر یافته را به وجود آورند و میدان کنش را به سرعت به شیوه‌هایی عوض کنند که امر غیرممکن را ممکن می‌سازد و لحظه‌ی تاریخی کاملاً جدیدی را تشکیل می‌دهد. چنین تفکری ممکن است زمانی به‌عنوان تفکر آرمان‌شهری توصیف شده باشد، اما امروز صرفاً مسئله‌ی بقا است: امر غیرممکن، یعنی آفرینش مجموعه‌ی جدیدی از روابط اجتماعی، نه تنها ممکن بلکه مطلقاً ضروری است. یا همان‌طور که خود لوفور بعداً می‌گفت، با توجه به بحران اکولوژیک سیاره‌ای، مسئله‌ی «انقلاب یا مرگ» است.

از شما برای تشریح این مسئله‌ی حاد در بسیاری از کشورها سپاس گزارم.

با تشکر از شما، فاروق.

منبع: <https://monthlyreview.org/2019/10/01/the-rise-of-the-right/>

^۱ Henri Lefebvre